

یک امتحان عجیب!

میرزا حسن خان تازه به خانه برگشته بود که خبر دادند پیک حاکم آمده است.



همانا خداوند به شما امر
میکند که امانت را به صاحبانش
برگردانید و چون حاکم بین مردم
شدید، به عدالت داوری کنید
(سوره نساء *آیه 58)

میرزا حسن خان تازه به خانه برگشته بود که خبر دادند پیک حاکم آمده است. میرزا سوار اسبش شد و به بارگاه حاکم رفت. حاکم با دیدن او جلو دوید و گفت: آه میرزا حسن! بالاخره آمدی! به هوش و تدبیر تو احتیاج دارم. میرزا کنار حاکم نشست و با خوشرویی پرسید: چه اتفاقی افتاده که اینقدر فکرت را مشغول کرده است. حاکم با ناراحتی گفت: میرزا جعفر خزانہ دار را که می شناختی! هفته ی پیش که تو در سفر بودی، از اسب افتاد و درگذشت. خدا رحمتش کند. مرد بسیار امین و درستکاری بود. اما الآن یک هفته است که خزانہ بی صاحب مانده است و نمی دانم چکار کنم!

میرزا حسن گفت: می دانی که من؛ دوماه بی شتر نیستم که به اینجا آمده ام و کسی رانمی شناسم. حاکم گفت: حیف که تو مدام در سفری و دل به کار دفتری نمی دهی! حیف! بگذریم! از این و آن پر سوگو کردم و چهار نفر را به من معرفی کردند که مشهور به امانت داری هستند؛ ولی خزانہ داری شغل بسیار حساسی است رییس خزانہ باید آدم بسیار امین و درستکاری باشد تا در مقابل ثروت عظیمی که در خزانہ در اختیارش قرار میگیرد، وسوسه نشود. من با همه ی آنها صحبت کردم ولی نتوانستم بفهمم که برای خزانہ داری مناسب هستند یا خیر!

حالا از تو کمک میخواهم میرزا حسن کمی فکر کرد و گفت سختی است! اما پدر مرحومم؛ یکبار شیوهای را برای امانتداری یکی از تجار شهر به کار برد که فکر میکنم این روش برای سنجش این «. افراد هم مناسب باشد

میدانستم به دادم»: حاکم با خوشحالی گفت

«؟ میرسی! حالا این روش چي هست

عجله نکن! فعلاً»: میرزا لیخند ی زد و گفت

دستور بده از خزانہ، چهارصد سکه ی طلا

برای من بیاورند. میخواهم با برق این سکه ها،

«! مردان تو را امتحان کنم

روز بعد، میرزا لباس مندرسی پوشید و به درخانہ ی اولین مرد رفت و گفت:

من کشاورزی زحمتکش هستم. سالها زحمت

کشیده ام و برای مسافرت به مکه، تعداد

زیادی سکه ی طلا جمع کرد هام که الآن همراه من است.

میرزا کیسه ی زرد رنگ و کهنه ای را از

میان شال دور کمرش بیرون آورد و گفت:

من شمردن بلد نیستم، ولی فکر میکنم که «

صدتا سکه باشد. اما پسر ولخرجی دارم که در

شهر دیگری زندگی میکند و فعلاً چند روزی

مهمان من است. اگر بفهمد این همه سکه

دارم، همه را به زور میگیرد و خرج میکند.

من شنیده ام که شما آدم امانتداری هستید.

خواهش میکنم این کیسه را یک هفته برای

من نگه دارید تا پسرم برود.
مرد دوباره به اطرافش نگاه کرد و با عجله
کیسه را گرفت و در شال کمرش گذاشت
خیالت راحت باشد! حالا تا دوست
تو را ندیده، زودتر به خانه ات برگرد.
میرزا حسن خان از خانه بیرون آمد و گفت: این از اولی «
خانه ی مرد دوم، چند کوچه پایین تر، کنار
مکتبخانه بود. میرزا در زد و خدمتکار عبوسی در را باز کرد.
میرزا گفت: با صاحبخانه کار دارم.
خدمتکار غرلندی کرد و گفت: ارباب گفته که تا عصر کسی را به خانه راه ندهم و بعد محکم در را به روی میرزا بست.
میرزا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: خیلی خوب! بعداً می‌آیم.
در خانه ی مرد سوم، صدای قهقهه و خنده بلند بود. میرزا و بعد همان ماجرای سکه ها و پسر و لخرج را تعریف کرد. مرد
با خوشحالی، خدمتکارش را فرستاد تا صندوقش را بیاورد و بعد رو به مهمانانش کرد و گفت این هم يك شاهد که برایم از
غیب رسید! می بینید که من اینقدر در این شهر به صداقت و درستکاری معروف هستم که امانت دار مردم شده ام.
صندوق گذاشت و گفت: وقتی خدمتکار صندوق را آورد، کیسه را درکمی صبر کن تا به تو رسید بدهم.
میرزا گفت: اگر به شما اعتماد نداشتم که به اینجا نمی آمدم. الان هم خیلی عجله دارم، اگر اجازه بدهید، بروم و بعد
بیایم رسید را بگیرم
صاحبخانه رو به مهمانانش خندید و گفت:
ملاحظه می کنید که چقدر مورد اطمینان مردم هستم؟! باشد پدر جان! حالا که عجله
«! داری برو و فردا هروقت دلت خواست بیامیرزا گیوه هایش را پوشید و به آن طرف
شهر و به سراغ مرد چهارم رفت. در که زد، پسر جوانی در را باز کرد. میرزا پرسید: صاحبخانه منزل است
پسرگفت: پدرم سفارش کرده است که اگر کسی با ایشان کار داشت، بیدارش کنیم بعد میرزا را به داخل اتاق ساده و
مرتبی برد و برایش شربت آورد. خیلی طول نکشید که
مرد صاحبخانه وارد شد. میرزا کیسه ی دیگری
از میان شالش بیرون آورد و همان قصه را
تکرار کرد. مرد پسرش را صدا زد تا صندوقش
را بیاورد. اول در کیسه را باز کرد و با صدای
بلند سکه ها را شمرد و بعد با کلیدی که به
گردنش آویخته بود، در صندوق را باز کرد و
کیسه را درون آن گذاشت.
میرزا گفت: دست شما درد نکند. اگر اجازه
بدهید، عجله دارم و باید بروم. فردا می آیم و رسید را میگیرم
مرد گفت: عجله نکنید! اگر لحظ های صبر
کنید، من بروم و کاغذ و قلم بیاورم تا مشخصات
کیسه و تعداد سکه ها را؛ هم در دفتر خودم و
هم برای شما بنویسم. کسی از يك لحظه ی
بعد خودش خبر ندارد. اینطوری اگر اتفاقی
برای من افتاد، شما می توانید سکه هایتان را از پسرم بگیرید
تا مرد از اتاق بیرون رفت، میرزا از پنجره
به حیاط نگاه کرد و وقتی مطمئن شد که کسی
نیست، از خانه خارج شد و به سراغ مرد دوم
رفت. همان خدمتکار در را باز کرد. میرزا
به اربابت « : مجال اعتراض به او نداد و گفت
بگو که يك نفر آمده و می خواهد سکه هایش را نزد او به امانت بگذارد
هنوز يك دقیقه هم نگذشته بود که خدمتکار، دوان دوان برگشت و میرزا را به داخل اتاق اربابش برد. مرد خدمتکار را بیرون
کرد و در را بست و پرسید: ماجرای سکه ها چیست
میرزا همان قصه را، برای مرد دوم هم
گفت. مرد با خوشحالی داخل کیسه را نگاه
کرد و گفت : جای سکه هایت پیش من، امن امن است. حالا هم بهتر است تا پسرت شك نکرده، به خانه ات برگردی و
بعد خودش میرزا را تا دم در برد و در را پشت سرش بست. هشت روز بعد، پیکي به در خانه مرد آمد. پیک از طرف حاکم،

پیغام آورده بود.

روز هشتم، هر چهار مرد، به بارگاه حاکم رفتند. وقتی در سرسرا نشستند، حاکم همراه مردی جاافتاده؛ که لباسی ساده ولی آراسته بر تن داشت، وارد شد. همگی بلند شدند و سلام کردند. وقتی مرد جلو آمد و به آنها سلام کرد، رنگ از رخ هر چهار مرد، پرید. او همان مرد مندرس پوش بود. حاکم به همراه مرد، به داخل اتاقی رفتند و لحظ‌های بعد، خدمتکار، مرد اول را صدا کرد. وقتی مرد اول وارد شد، نم‌یتوانست نگاهش را از میرزا بردارد.

میرزا گفت: هشت روز قبل، من صد سکه ی طلا به شما سپردم و شما به من قول دادید که به رسم امانت، از سکه‌های من نگهداری کنید. مرد یکدفعه خودش را زمین انداخت و نالید: ببخشید! من شما را نشناختم.

میرزا گفت: بله! شما فکر کردید که من یک آدم ساده هستم که چون شاهدی موقع دادن سکه‌ها نداشتم، نمی‌توانم ثابت کنم که سکه‌ها پیش شماست. یادتان می‌آید که دیروز چکار کردید؟ جلوی اهل کوچه فریاد زدید که من دروغگو هستم و قصد اخاذی دارم. به همه گفتید که از وضع لباس من، معلوم است که تا حالا ده تا سکه هم یکجا نداشته‌ام، چه برسد به صدتا مرد اول به گریه افتاد و گفت: جبران می‌کنم اشتباه کردم! حاکم با عصبانیت فریاد زد: مگر تو پیش من ادعا نکردی که کسی امین تر از تو در شهر نیست! پس چطور توانستی از یک کشاورز بی‌سواد و ساده‌دزدی کنی! فعلاً صد سکه را به خزانه برگردان تا بعد ببینم با تو چکار کنم. حالا بلند شو برو خدمتکار، مرد اول را از در پشتی خارج کرد و خدمتکاری دیگر، مرد دوم را به داخل دعوت کرد. مرد دوم تا وارد شد، به میرزا

تعظیم کرد و گفت: ببخشید قربان! من شمارا ندیده بودم و به همین علت نشناختم حاکم غرولندی کرد و گفت: ایشان به درخواست من، آن کارها را کردند که شما را امتحان کنند و شما هم که خوب امتحانتان را پس دادید.

مرد دوم با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت: من اصلاً قصد فریب ایشان را نداشتم. میرزا خندید و گفت: عجب! پس چرا وقتی

دیروز برای گرفتن سکه‌ها آمدم، به جای صد سکه ی طلا، صد سکه‌هی سیاه به من دادید

مرد سرش را بیشتر خم کرد و جواب داد: من، چون مقداری بدهی داشتم، سکه‌های شما را برداشتم و قصدم این بود که بعداً سکه‌هایتان را پس بدهم

چطوری؟ شما که نشانی مرا : : میرزا گفت «. نداشتید

حاکم اجازه‌هی مین کردن به مرد نداد و یکی از کیس‌ها را جلوی پرتاب کرد و گفت: بهانه‌ی الکی‌نیاور! سکه‌های سیاه و بی‌ارزشت «

را بگیر و زود سکه‌های طلا را به خزانه برگردان! «! زود این مرد را از جلوی چشمم دور کنید

با رفتن مرد دوم، مرد سوم وارد شد. با چاپلوسی جلو رفت تا دست میرزا را ببوسد. میرزا دستش را عقب کشید و اشاره کرد

اگر « : که بنشیند. مرد با زبان بازی گفت
م بدانستم که شما از آشنایان جناب حاکم
هستید، اجازه نمی دادم که بدون يك پذيرايي
». مفصل، از خانه ي من حقير برويد
و حتماً « : ميرزا حرفش را قطع کرد و گفت
اگر م بدانستيد که من از آشنایان جناب حاکم
هستم، وقتي ديروز براي گرفتن سکه ها آمدم،
به جاي پنجاه سکه، همه ي سکه ها را پس مي داديد
مرد سوم به حاکم نگاه کرد
قربانتان شوم! ايشان « : وگفت
گفتند که پسر ولخرجي دارند
که اگر بفهمد، سکه ها را به
زور از ايشان م يگيرد. من
قصدم اين بود که اگر
پسرشان خبردار شد و
سکه ها را گرفت؛ هم هي
سرماي هاش از دست
». نرفته باشد
حاکم، محکم روي
ميز کوبيد وگفت:
بس است ديگر! فکر «
کرده اي که ما دونفر
ابله هستيم؟! همين
الآن با مأمو من برو
و تا ظهر، بقيه ي
«! سکه ها را بياور
مرد سوم با شتاب خم و راست شد و گفت:
و از در بيرون رفت. «! چشم! چشم»
با ورود آخرين مرد، هم حاکم و هم
ميرزا؛ از جايشان بلند شدند. حاکم به ميرزا
ايشان ميرزا حسن خان، « : اشاره کرد و گفت
دانشمند و از دوستان من هستند. حتماً ايشان را مي شناسيد.
مرد چهارم، سرش را تکان داد و گفت : بله! تا ايشان را ديدم، شناختم و نگران شدم که چرا ايشان با آن لباس و آن
داستان عجيب، به سراغ من آمدند.
حاکم گفت: من از ميرزا حسن خان؛ خواهش کردم که به من کمک کنند تا مردي امين براي رياست خزانه انتخاب کنم. و
ايشان با اين روش و امتحان عجيب، امانتداري شما را سنجيدند.
وگفت: ميرزا آخرين کيسه را جلوي مرد گذاشت من صدسکه ي طلا به شما دادم و با اينکه رسيد نداشتم و ادعا کردم
که چون شمردن بلد نيستم، تعداد سکه ها را هم نمی دانم؛ شما همان صدسکه ي طلا را به من برگردانيد. شما مرد
امين و درستکاري هستيد.
حاکم بلند شد و دست مرد را گرفت و گفت: و به همين علت، خواهش م يکنم تقاضاي مرا قبول کن و رياست خزانه را
بپذير وقتي مرد چهارم رفت، حاکم از ميرزا پرسيد: چرا اصرار داشتی که با هر کدام از اين مردها، تنها صحبت کنيم.
ميرزا ليخندي زد وگفت: چون يك حاکم بايد دقت کند تا عادلانه رفتار کند. اگر درجمع با آنها صحبت ميکرديم، آبرويشان
ميرفت و حاکم بايد نهايت سعي ش را بکند تا آبروي کسي را نريزد. اين وظيفه ي قاضي شهر است که درباره ي آنها و
اينکه خطايشان را برملا کند يا نه؛ تصميم بگيرد.
حاکم آه بلندي کشيد و گفت: اي واي! حاکم بودن؛ چقدر سخت است!